

سمفونی پاییز

صبا حسنونند - تهران

"سمفونی پاییز" از نخستین داستانهای نویسنده جوان و خوش قریحه "صبا حسنونند" است که انگار با نوعی نغمه درونی غمناک در یاد و خاطر خواننده ماندگار می‌شود. سادگی شفاف و ایجاز در روایت از ویژگیهای بارز این داستان به حساب می‌آید. برای "صبا حسنونند" به شرط آن که از مرحله "رمانتسیسم" عبور کند و با پیگیری و روحیه باز و جستجوگر به مطالعه ادبیات داستانی جدی بپردازد و به "زبان داستانی" که در واقع گوهر محوری داستان محسوب می‌شود، اهمیت بدهد - آینده مطلوبی در عرصه داستان نویسی پیش بینی می‌شود.

امتداد نرده‌های پارک شروع کرد به قدم زدن. حامد خوب معنای این حرفش را می‌فهمید و حرفش را برای گفتن نداشت.

دردی عمیق و زخمی کشنده هر لحظه روحش را چنگ میزد. ناخودآگاه به یاد حرفهای دکتر همسرش افتاد که گفته بود "تا جنین کوچیکه باید سقط بشه، اینجوری امید زنده ماندن مادر بیشتره." ولی همسرش راضی به سقط بچه نبود.

حامد با خودش فکر کرد "کاش راضیش می‌کردم، کاش نمیداشتم بچه رو نگه داره" در همین افکار بود که مهتاب گفت:

"حامد بیایینجا" بعد نگاهی به اطراف کرد تا مطمئن باشد کسی آنها را نمی‌بیند. وقتی مطمئن شد، دست حامد را گرفت و روی شکم خود گذاشت: "بین حامد، دختر مون، عشقمون داره

دختر پسر چهار پنج ساله، همزمان نگاهشان به سمتشان پرتاب شد. هر دو سکوت کرده بودند و به بچه‌ها نگاه می‌کردند که در حال دوچرخه سواری بودند. مهتاب گفت: "حامد، دختر مون که به دنیا اومد یادت نره هر روز بیاریش پارک. یکی از همین دوچرخه‌ها واسش می‌خری." سپس با انگشت اشاره دوچرخه‌ای را نشان داد که دختری چهار ساله کنارش ایستاده بود و به بقیه بچه‌ها نگاه می‌کرد. حامد بغضش را پایین برد و با لبخندی سرد و ساختگی گفت: "من چرا؟ دختر باید پیش مامانش باشه و با مامانش بره پارک" نمی‌دانست چه بگوید. از جایش بلند شد و برگی زرد رنگ و خشک را از روی زمین برداشت و در مشتش خرد کرد. مهتاب با صدای آرام گفت: "خدا نکنه پیش مامانش باشه!" سپس به سختی از جا بلند شد و در

دستش را به لبه نیمکت داخل پارک گرفت و بارلرزه دردی در بدن گفت:

"حامد کمکم کن بشینم. بسه دیگه، خسته شدم." حامد یک دستش را گرفت و دست دیگرش را بر شانه او گذاشت و کمکش کرد که بر روی نیمکت بنشیند. مهتاب با چهره‌ای خسته و چشمانی که جلای زندگی نداشت، خنده سردی کرد و گفت: "شدم مثل پیرزنها! همش باید یکی کمکم کنه تا بتونم چند قدم راه برم، نظرت چیه؟ عصا بگیرم دستم؟"

حامد با لبخندی تصنعی گفت: "موافقم، منم می‌شینم رو ویلچر!" مهتاب بلافاصله گفت: "عجب! میخوای از زیر کار در بری؟ پس کی به من پیرزن عصا به دست کمک کنه." هر دو خندیدند و با صدای چند تا

بر جای مانده...

محمد رضاییان - شاهرود

"بر جای مانده..." نوشته روزنامه نگار و نویسنده خوش قریحه "محمد رضاییان" نوعی بازآفرینی خلاق و هنرمندانه یک اتفاق به ظاهر ساده و کوچک است در حاشیه واقعه‌ای عظیم... "محمد رضاییان" هوشمندانه و سنجیده با رویکردی به ساختار و شکلی متناسب با درونمایه خاص "بر جای مانده..." توانسته است داستانی فشرده و به یاد ماندنی بنویسد.

شب است و تاریکی بر بیابان خیمه زده است. فقط شعله‌های اندک آتش که هیزم را می‌سوزاند و می‌رقصد و صدای پای نگهبانان از وهم‌انگیزی بیابان می‌کاهد. زهیر دورتر از خیمه‌ها و در تاریکی بر روی سنگی نشسته است و با چوبی که در دست دارد شکلهایی را بر روی خاک می‌کشد که دیده نمی‌شود و فقط در ذهن او شکل می‌گیرد. حتی بیان آنچه در سر دارد سخت است. خجالت بیشتر از آنچه انتظارش را داشت او را به سکوت واداشته است. ولید حوصله‌اش سر رفته و به جایی که زهیر نشسته است نگاه می‌کند. چهره او دیده نمی‌شود اما نفسهایش تند و نامنظم است و حکایت از نگرانی او دارد. ولید سکوت را می‌شکند و می‌گوید: مرد، کشتی ما را، حرفت را بزن! "زهیر فرصت را مغتنم می‌شمارد و با صدایی گرفته می‌گوید: "برویم! اسبت

حق است. به خداوندی خدا اگر در کنار حسین قرار دارم به خاطر همین یاران اندکش است. به خاطر اطمینان از شهادت در کنار حسین است. ضربتی که در کنار حسین بر بدنم فرود آید بر ایم ارمغان آورنده بوی بهشت است. تو را چه شده زهیر؟ با شرمندگی روز بعد از جنگ چه خواهی کرد؟ "زهیر هم مردد است. از یک سو نمی‌تواند حسین را ترک کند و از سوی دیگر مطمئن است که فردا کشته خواهد شد. دو دلی آشوبی برایش ساخته است. می‌داند حریف ولید نمی‌شود و اگر بیشتر بماند مجبور به نرفتن می‌شود. صبح که حسین برای نماز از خیمه بیرون آید دیگر او را یارای رفتن نخواهد بود. از جا بر می‌خیزد. چوب را به کناری می‌اندازد. دست به کمر می‌برد و شمشیرش را باز می‌کند و در تاریکی به سوی ولید دراز می‌کند و می‌گوید شمشیر واسبم را می‌گذارم تا سهمی در جنگ فردا داشته باشم ولی خود می‌روم. ولید با تعجب می‌گوید: حسین را اسب و شمشیر بدون صاحبش به چه کار آید؟ زهیر! به فردای قیامت فکر کن که چطور جلوی خاندان رسول الله (ص) خواهی ایستاد." اما زهیر پشت به او و خیمه‌ها در سیاهی شب ناپدید می‌شود.

جنگ به پایان رسیده و خبر پیروزی لشکر یزید پخش شده است. حسین را سرازیر تن جدا کرده‌اند و با اسب بر بدن بی‌جانش تاخته‌اند. تمام یارانش کشته شده‌اند. زهیر منقلب است. پشیمان است. اما قافله عشق رهسپار شده است و زهیر را در پشت سر خود جای گذاشته‌اند.

را بردار و بیا تا دیر نشده برویم..."

ولید با تعجب می‌پرسد: "کجا؟"

زهیر مکث می‌کند. گویا به دنبال پاسخ قانع

کننده‌ای می‌گردد و لختی بعد می‌گوید:

"این جنگ عاقبت ندارد، ما اندکیم و سپاهیان دشمن بسیار. کشتن ما تا ظاهر هم به طول نمی‌انجامد. بچه‌هایمان یتیم و زنانمان بیوه می‌شوند."

در دل ولید آشوب می‌شود و فکر می‌کند این

زهیر که جنگهای بسیاری را دیده و رشادتهای بسیار کرده است حال چه شده که از رفتن می‌گوید. آن هم

امشب و بعد از اینکه عده زیادی در تاریکی شب یاران را ترک کرده‌اند؟ بالکنت می‌پرسد: "پس حسین

چه؟ کودکان و زنان چه می‌شوند؟ تنهایی حسین را تنهاتر کنیم؟! وعده‌ای که داده‌ایم، دست بیعتی که

داده‌ایم، شرافتمان، مردانگیمان چه می‌شود؟" زهیر

بریده است. با خود می‌گوید ای کاش به ولید حرفی

زده بودم و خود در تاریکی شب رهسپار می‌شدم. اما

با خود می‌اندیشد که ولید دوست دیرین من است و

خانواده او مانند خانواده من. پس باید او را همراهی

کنم لذا با اینکه صورت او را نمی‌بیند نگاهش می‌کند و

با جسارت بیشتری می‌گوید: "حسین نوه پیامبر است و حق. خداوند خود او را یاری خواهد کرد. چه با ما چه بی ما. مگر نه اینکه حسین در خطبه‌ها و رجزها پیوسته از خویشاوندی با رسول الله و امیر المومنین (ع) سخن

گفته است. ولی ما چه؟ وقتی فردا کشته شویم چه کسی به یاری خانواده ما خواهد آمد؟ ولید، فردا روزمانیست!" ولید می‌خروشد: "تو خود می‌گویی